



تصویرگر: حدیثه قربان

پرستو به من گفت

گفتم: سلام پرستوجان! از شهرما، چرا می‌روی؟ نرو، بمان!

گفت: باید بروم. چون هوا سرد شده، برگ‌ها زرد شده.

باد و باران لانه‌ام را خراب کرده.

گفتم: کجا می‌روی؟ خسته نشوی!

گفت: می‌روم به جایی که نه پاییز باشد نه زمستان. نه سرد

باشد و نه گرم. آن جا لانه‌ای می‌سازم و می‌مانم تا بهار.

گفتم: سفر به خیر! به امید دیدار تا بهار!

ناصر نادری
تصویرگر: مهسا هدایتی

آتش نذری

بی بی آتش نذری می پزد.

از بی بی می پرسم:

«چرا آتش نذری می پزی؟»

بی بی می گوید: «تو که به دنیا آمدی،

مریض شدی. من برای سلامتی ات نذر

کردم که هر سال، در روز وفات پیامبر،

نذری بدهم.»

بی بی صلوات می فرستد و آتش را به هم می زنند.

آتش کم کم پخته می شود.

بی بی، آتش را توی چند تا کاسه می ریزد.

من کاسه ها را می برم و به همسایه ها می دهم.

هر کس آتش می گیرد، می گوید:

«نذران قبول باشد!»



خیال بازی

● شراره وظیفه‌شناس
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

خوش به حال **کوه!**
توی این هوای سرد، اصلاً سردش نیست.
آفرین به آسمان که برایش یک کلاه برفی
بافته!



خورشید که می‌رود، **شب**
یواشکی می‌آید توی اتاقم.
اما من زود بیرونش می‌کنم. چه طوری؟
خورشید کوچولوی اتاقم را
روشن می‌کنم!

به **آینه** نگاه می‌کنم.
یکی مثل خودم توی آن است.
هر کار که من می‌کنم، او هم می‌کند.
راستی، من آدای او را در می‌آورم،
یا او آدای من را؟

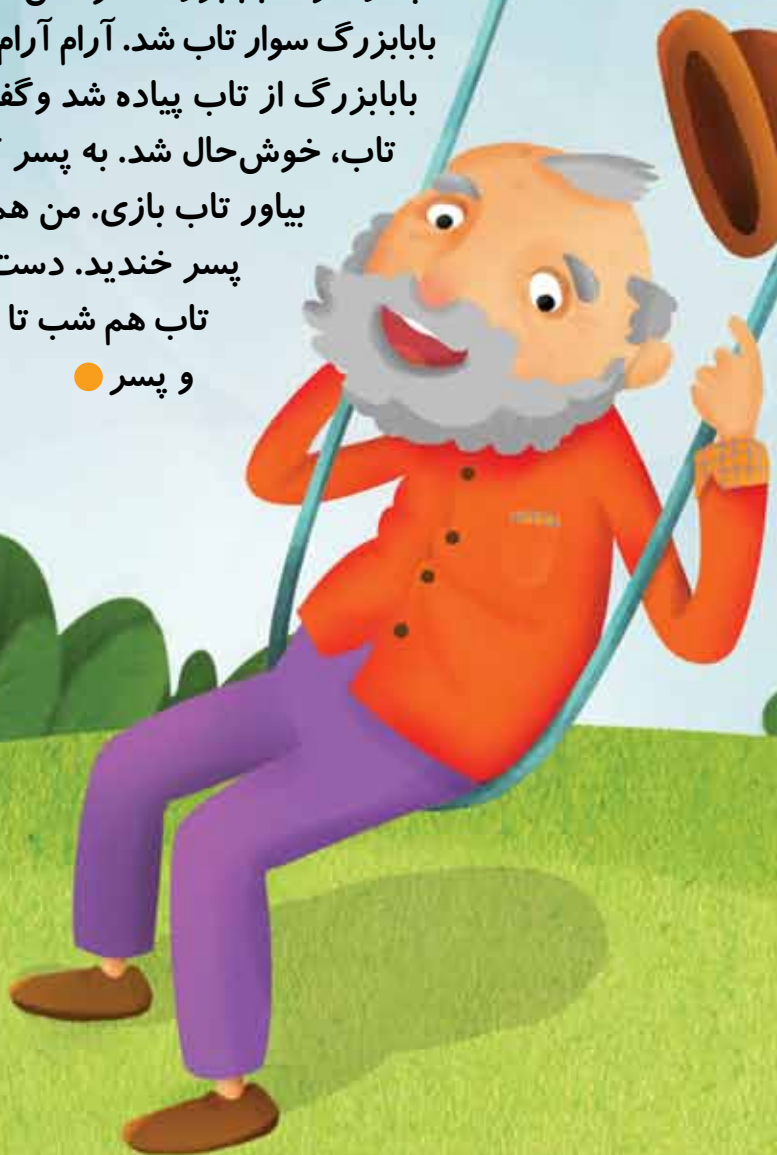


تاب

قصه اول

یک **تاب**، توی پارک بود. پسر کوچولویی رویش نشسته بود. تند تند تاب می خورد. تاب خسته شده بود. به پسر گفت: «دیگر به تو سواری نمی دهم!» پسر دوید و رفت. تاب از دست او راحت شد. کمی بعد، پسر با بابابزرگش آمد. تاب به پسر گفت: «نیا، سواری نمی دهم!» پسر گفت: «من نه! بابابزرگم را تاب بده!» تاب، ساکت ماند. پسر گفت: «بابابزرگ، سوار شو!» بابابزرگ، تاب را نگاه کرد و گفت: «با اجازه!» تاب از حرف بابابزرگ خوشش آمد. اجازه داد. بابابزرگ سوار تاب شد. آرام آرام تاب خورد. تاب اصلاً خسته نشد. بابابزرگ از تاب پیاده شد و گفت: «خیلی خوب بود!» تاب، خوش حال شد. به پسر گفت: «فردا هم بابابزرگت را بیاور تاب بازی. من هم با تو آشتی می کنم.» پسر خندید. دست بابابزرگ را گرفت و رفت. تاب هم شب تا صبح رفت توی خواب بابابزرگ و پسر

● مجید راستی



قصه‌ی دوم

یک طناب بود که دلش می‌خواست **تاب** شود.
رفت توی جنگل. دوتا درخت انتخاب کرد.
یک دستش را گرفت به این درخت، یکی را هم به آن درخت. شد تاب.
حالا دلش می‌خواست یکی با او بازی کند.
اما هیچ کس دور و برش نبود.
صدا زد: «آهای... من تابم! یکی بیاید با من تاب بازی کند!»
خرسی صدای تاب را شنید. آمد جلو و گفت: «من را سوار می‌کنی؟»
تاب خوش حال شد و گفت: «بفرما! کی از تو بهتر؟»
خرس نشست وسط تاب. یک‌دفعه... تاب از وسط پاره شد.
تاب گریه کرد و گفت: «زود باش درست‌م کن!»
خرس کمی غرغر کرد. بعد دو سَرطناب را به هم گره زد و رفت.
تاب نگاهی به گره کرد و گفت: «سلام گره! تو چه قدر خوشگلی.
شکل گلی. تابت بدهم؟»
گره گفت: «آره، خیلی خسته‌ام. تابم بده تا خوابم ببرد.»
تاب گره‌اش را تاب داد. او دیگر تا آخر عمرش تنها نبود ●

ناصر کشاورز ●

من ۳ هستم

من روزی سه بار غذا می‌خورم
صبحانه و ناهار و شام می‌خورم.
سه شنبه با سه چرخه‌ام به خانه‌ی
دوستم می‌روم.

دوستم روی سه پایه می‌ایستد و قدش بلند
می‌شود.
دوستم سه تا ستاره را در آسمان نشانم می‌دهد.
می‌گوید که اسم آن‌ها «سه خواهران» است.
من ۳ هستم و دوست دارم با تو دوست شوم.
تو دوست داری با من دوست شوی؟

لاله جعفری

تصویرگر: سمانه دهقانی پور



بازی بازی، خرگوشک نازناری

خرگوش کوچولو، بازی کردن را خیلی دوست دارد. اما می‌داند که توی کلاس، جای بازی نیست. او اسباب‌بازی‌هایش را هم به مدرسه نمی‌برد. خرگوش کوچولو می‌داند که پاک‌کن و ماژیک، اسباب‌بازی نیستند.

خرگوش کوچولو توی راهروی مدرسه نمی‌دود. از در و دیوار، بالا نمی‌رود. روی میز و نیمکت نمی‌پرد. دوستانش را هل نمی‌دهد.

خرگوش کوچولو فقط زنگ ورزش و زنگ تفریح، بازی می‌کند.

خرگوش کوچولوی نازناری مدرسه‌اش را خیلی دوست دارد. مدرسه، خانه‌ی دوم اوست.

● مهری ماهوتی
● تصویرگر: علیرضا جلالی فر

مدرسه‌ی خرگوش‌ها

فروزنده خداجو
تصویرگر: ندا عظیمی

نی نی گلابی

سلام! من این جا هستم، توی شکم مامانم!
من ۱۵ هفته دارم. اندازه ی یک گلابی هستم،

یک گلابی کوچک وبامزه.

حالا ۸۰ گرم وزن دارم.

قدّم بلندشده. می توانم همه

جای بدنم را تکان بدهم.

تازه... می توانم انگشت شستم

را هم بمکم!

کاش مامان می دانست که

من چه کارهایی بلد شده ام.

آن وقت خوش حال می شد

که یک نی نی زبر و زرنگ

دارد.



دیروز اتفاق عجیبی افتاد. من صدای قلب مامان را

شنیدم! این طوری بود:

تاپ تاپ... توپ توپ... تاپ تاپ...

اول ترسیدم. اما بعد، از شادی چرخیدم.

می دانم که مامان، مرا خیلی دوست دارد.

کاش مامان بداند که من هم او را خیلی دوست دارم!

وقتی به دنیا بیایم هزار تا بوسش می کنم!



زنبورها



طاهره خردور
تصویرگر: شبرین شیخی

بچه جان با مامان، کنار باغچه بودند.
چند تا زنبور آمدند. دور گل ها چرخیدند.
از روی این گل به روی آن گل نشستند.
بچه جان ترسید. داد زد: «مامان، زنبورها دارند
گل ها را می خورند!»

مامان با خنده گفت: «بچه جان، نترس! زنبورها گل ها را
نمی خورند. شهد گل ها را می گیرند. با آن عسل درست
می کنند. همان عسلی که وقت صبحانه می خوری.»
بچه جان خندید و داد کشید: «آهای زنبورها!
فردا هم بیایید توی باغچه ی ما.»



سوسن طاق‌دیس
تصویرگر: عارفه ملکی جو

چی شد که گربه کوچکی تنه

گربه اولش این قدر کوچک نبود. خیلی هم
بزرگ و قوی بود. از صبح تا شب کنار دریاچه
می‌نشست، ماهی‌ها را می‌گرفت و می‌خورد.
یک روز همه‌ی ماهی‌ها، دور هم جمع شدند و گفتند:
«این طوری که نمی‌شود! باید کاری بکنیم، و گرنه
او همه‌ی ما را می‌خورد.»

بعد با هم پیچ کردند و نقشه کشیدند.
وقتی گربه گنده آمد تا باز هم از آب ماهی
بگیرد، همه‌ی ماهی‌ها با هم دستش را گرفتند. او را
کشیدند توی آب و شُستند. حالا نشور و کی بشور!
هی گربه را شُستند. گربه هم هی آب رفت و کوچک شد.
آن قدر آب رفت تا شد همین گربه کوچولویی که می‌بینید.
برای همین است که گربه‌ها از آب بدشان می‌آید.
شاید می‌ترسند باز هم آب بروند و کوچک‌تر بشوند،
مثلاً اندازه‌ی یک موش.
بالا رفتیم پرنده بود. این قصه مال خنده بود.



زرد ها جور و اجورند

امروز خانم همسایه برایمان یک کاسه شله زرد آورد.

پرسیدم: «مامان! شله زرد را با چی دُرست می کنند؟»

مامان جواب داد: «با برنج!»

گفتم: «اما برنج که سفید است! شله زرد با چی زرد می شود؟»

مامان خندید و گفت: «با زعفران!»



من یاد بستنی سُنتی زعفرانی افتادم. دهانم آب افتاد.



مامان یک شیشه از توی گُمد آشپزخانه

در آورد. آن را نشانم داد و گفت: «این

هم **زردچوبه** است! با زردچوبه هم

غذاها را زرد می کنند.»

اما رنگ زردچوبه، از زعفران

تیره تر است.»

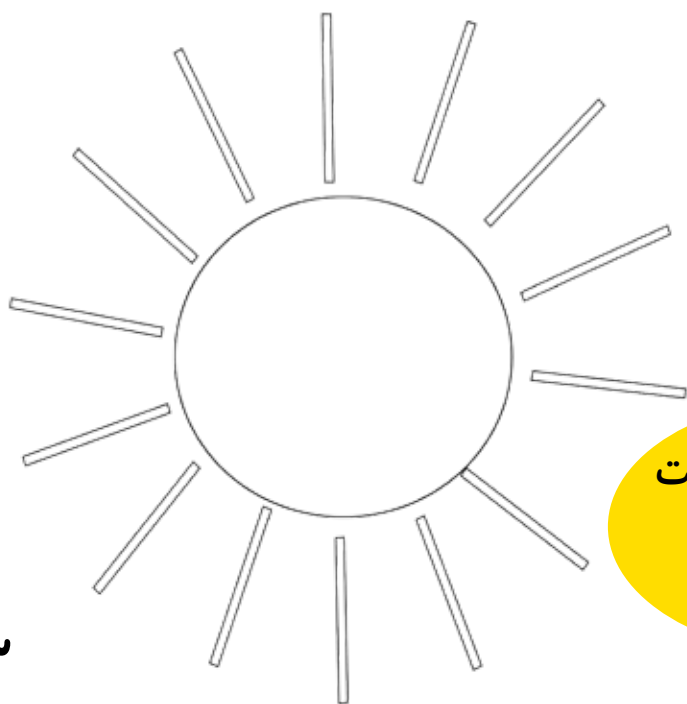




من آن روز تا شب دنبال زردها گشتم.
یک زنبور زرد پیدا کردم،
یک لیمو که **زرد لیمویی** بود،
و یک گل که اسمش نرگس بود.
نخودهای توی آبگوشت، **زرد نخودی** بودند.
قناری خانم همسایه هم به رنگ **زرد قناری** بود.

شب موقع خواب، مامانم بوسم کرد و گفت:
«خوب بخوابی دختر مو طلایی خوشگلم!»
صبح که بیدار شدم خورشید را دیدم که
زرد بود، زرد طلایی.

تو چه جور زرد دیگری می‌شناسی؟



با هر زردی که دوست
داری، خورشید را
رنگ کن.

خِرجِ خِرجِ

روزی روزگاری



گذشت و گذشت...

آدم، شکار کردن را یاد گرفت.
او حیوانات جنگل را شکار می کرد.
گوشتشان را هام هام می خورد.
اما گوشت خام خوش مزه نبود.
آدم دُرست کردن آتش را هم
یاد گرفت.
گوشت را روی آتش می پخت
و می خورد.



روزی روزگاری...

آدم در جنگل زندگی می کرد. غذایش
میوه های جنگلی بود.
آدم از درخت، گردو می کند.
آن را با سنگ می شکست و خِرجِ خِرجِ
می جوید. انجیر وانگور می چید. مَلچ مَلچ
می خورد.
اما میوه های جنگلی، آدم را سیر نمی کرد.
آدم دلش گوشت می خواست.



مَلَح مُلُوج



تأرسید په امروز...

حالا آدم، غذایش را روی اجاق گاز می پزد.
خورش خوش مزه، قُل قُل می کند.
بوی قورمه سبزی و قیمه، توی خانه می پیچد.
آدم می خورد و کیف می کند.
خیالش هم راحت است که خانه آتش
نمی گیرد. فقط باید مواظب باشد
که پیچ اجاق گاز را باز نگذارد.



باز هم گذشت...

آدم، از جنگل بیرون آمد. روی زمین،
کشاورزی کرد. سبزی کاشت. درخت
کاشت. گندم وجو کاشت.
به زمین، آب داد. خاک را بیل زد...
حالا آدم می توانست غذاهای
جور و جور درست کند و بخورد.
اما روشن کردن آتش برای پختن غذا،
خطرناک بود.
چون ممکن بود همه جا آتش بگیرد!



بازی در پارک

طرح و اجرا: لاله ضیایی

روی این درخت،
برگ‌های پاییزی
بکش.

دختر کوچولو را
به بستنی فروشی
برسان.

نخ کاموای
مادر بزرگ را دنبال
کن تا برسی به
کلاف کاموا.
بعد رنگش کن.



کدام بچه سنگین تر است؟
لباس او را قرمز کن. لباس
بچه‌ی دیگر را زرد کن.



می‌توانی
توپ بازی بچه‌ها
را پیدا کنی؟



عددها را به ترتیب
به هم وصل کن تا
ماشین بابا پیدا شود.



بستنی



توت

تصویرگر: عاطفه ملکی جو

قصه‌ی اول

جوجه کوچولو زیر درخت توت نشسته بود و گریه می کرد.
درخت به جوجه، توت داد و گفت: «گریه نکن، توت بخور!»
جوجه گفت: «من توت سفید نمی خواهم.» و باز هم گریه کرد.
درخت، توت سیاه داد به جوجه و گفت: «این هم توت سیاه!
بُخور و گریه نکن!»
جوجه گفت: «من توت سیاه نمی خواهم.» و باز هم گریه کرد.
درخت، توت قرمز داد.
جوجه گفت: «من توت قرمز هم نمی خواهم.»
و باز هم گریه کرد.
درخت گفت: «این قدر گریه نکن! بگو پس چی می خواهی؟»
جوجه گفت: «مامانم را می خواهم!» و گریه کرد.
درخت برگ هایش را فرستاد دنبال مامان جوجه.
برگ ها گشتند و مامان جوجه را پیدا کردند.
مامان جوجه هم دنبال برگ ها دوید و جوجه اش را
پیدا کرد.
جوجه مامانش را دید، دوید و پرید بغلش.
جیک جیک خندید و دیگر گریه نکرد.

● ناله جعفری

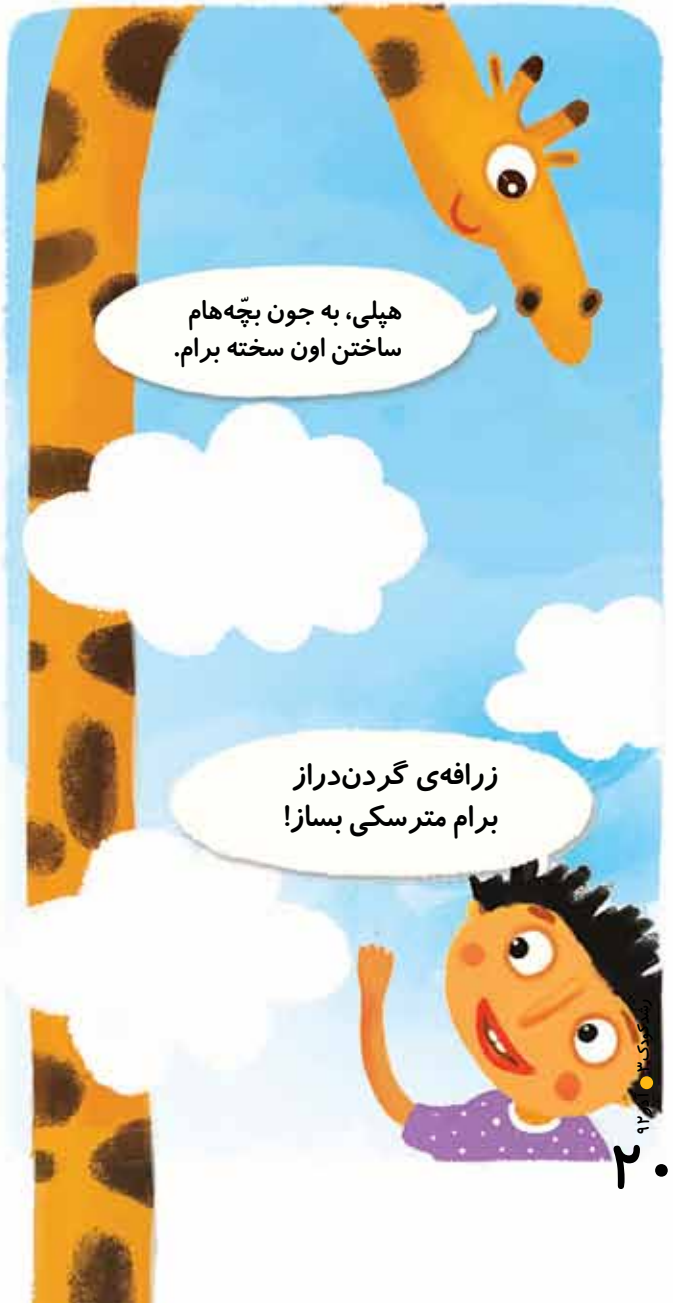
قصه‌ی دوم

یک توت کوچولو سوار قطار مورچه‌ها شده بود. بار قطار، توت بود.
چیک چوک چیک چوک، قطار روی درخت می‌رفت.
توت کوچولو سفت آن را چسبیده بود و کیف می‌کرد.
یک دفعه قطار سر یک پیچ تند پیچید.
توت کوچولو حواسش نبود تالاب از قطار افتاد
پایین. تنش زخمی شد. خاکی شد. کمرش درد
گرفت. او هو او هو گریه کرد.
یک هزار پا از آن جا رد می‌شد. گفت:
«چی شده کوچولو؟ چرا گریه می‌کنی؟»
توت گفت: «از قطار جا ماندم!»
هزار پا گفت: «گریه نکن! پیر بالا، خودم
می‌رسانمت به قطار.»
مورچه پرید روی هزار پا. محکم او را گرفت.
هزار پا فیو فیو مثل باد راه افتاد. از درخت بالا رفت.
از شاخه‌ها گذشت. رسید به قطار مورچه‌ها. داد زد
و گفت: «پیر روی قطار، بچه! زود باش!...»
توت کوچولو اولش ترسید. اما بعد یک نفس بلند کشید.
چشمش را بست و پرید روی قطار مورچه‌ها.
نزدیک بود بیفتد زمین.
دستش را گرفت به یک توت بزرگ و خودش را نگه داشت.
بعد با خوش حالی برای هزار پا دست تکان داد و با قطار مورچه‌ها رفت

● محمد حسن حسینی

مترسک

افسانه شعبان‌نژاد
تصویرگر: هاجر مرادی



کلاغه خنده سرداد. به این واوون خبرداد.

کلاغ! وقت کلکه
مزرعه بی مترسکه!



خاله کلاغ نوک دراز
برام مترسکی بساز!

پس تو مترسک نداری؟
دوستی با خاله قارقاری!



هر کسی هر چی که دلش می‌خواست، بُرد.



هپلی هپو دید و فقط غصه خورد.



شعرهای مدرسه‌ای

تصویرگر: سولماز جوشقانی

نُمره‌ی بیست

مارمولکه یواشکی
توی کلاس سرک کشید
رفت و رو تخته‌ی کلاس
عکس یه مارمولک کشید

معلّمش اومد و گفت
قشنگ‌تر از این، دیگه نیست
کنار نقّاشی نوشت
نُمره‌ی مارمولکه بیست

● افسانه شعبان تژاد

از پشت شیشه

برگامی‌ریزن
مثل همیشه
پاییز و بین
از پشتِ شیشه

کلاغه می‌گه:
قار و قار و قار
مدرسه‌وا شد
کیفت رو بردار

● اسدالله شعبانی

اسم من

بابام برام نوشته
اسمِ رو کتابام
کاش بنویسم خودم
اسمِو مثل بابام

باید که تمرین کنم
یه بار، دو بار، هزار بار
خسته شدم خدایا
وای که چه سخته این کار

جانمی جان، دُرُست شد
باباجونم، زود بیا
بالاخره نوشتم:
«شکوه قاسم‌نیا»

● شکوه قاسم‌نیا

ستاره بارون

مامان می‌گه: کاشکی تو
۲۰ بگیری همیشه
این جوری دفترچه‌هات
پُر از ستاره‌می‌شه

وای اگه دفترچه‌هام
بشن ستاره‌بارون
دعوا می‌شه شب به شب
بین من و آسمون

● شراره وظیفه‌شناس

اخبار

خبرهای ورزشی

● برنده‌های مسابقه‌های
ورزشی حیوانات:



قهرمان دو:
خرگوش



قهرمان شنا:
قورباغه



قهرمان وزنه‌برداری:
خرس



قهرمان اسکی روی یخ:
پنگوئن



گم‌شده‌ها

● یک دکمه گم شده است.
هرکس از او خبر دارد، با
خانم خیاط تماس بگیرد.

خبرهای مدرسه

● در یک مدرسه، بچه‌ها برای دیدن تخته‌سیاه قدیمی، به انباری رفتند. در این مراسم، بچه‌ها با گچ روی تخته‌سیاه، گل کشیدند و از زحمتهای او تشکر کردند.



حوادث

● هفته‌ی پیش، یک قطار مورچه از شاخه‌ی درخت افتاد و همه‌ی توت‌های آن ریخت.



● در یک کارگاه چوب‌خوری آتش‌سوزی شد. در این حادثه دست و پای چند موریانه سوخت.



مجید راستی
تصویرگر: نیلوفر برومند

خاله خیاط

خاله خیاط می‌خواست لباس عروس بدوزد. یک لباس سفید
پُر از چین.
عمّه گفت: «بگذار چین‌هایش را بشمارم. یک چین، دو چین،
چین چین... هزار چین!»
خواهرش گفت: «این همه چین! چه طوری می‌خواهی بدوزی؟»
خاله خیاط خندید و گفت: «با حوصله. کم کم می‌دوزم تا زیاد شود.»
و شروع کرد به دوختن.
چین‌ها یکی یکی روی لباس پیدا شدند. کم کم، زیاد شدند.
عمّه و خواهرش آمدند و گفتند: «چه قدر چین!... چین چین، چین!»
خاله خیاط گفت: «کم کم تمام می‌شود.»
لباس که آماده شد، خاله خیاط خندید و گفت: «کارمن کم کم تمام شد.
شما هم کم کم خودتان را برای رفتن به عروسی آماده کنید.»

نقاشی با الفبا

نگاه کن. فکر کن،
و شکل های تازه بساز.



طاهره خردور
تصویرگر: نیلوفر محمدی

بود و بود و بود

هاچین و اچین

تصویرگر: ثنا حبیبی راد

بود و بود و بود...

سه تا قطره بود.

اولی رفت توی زمین، چشماشو بست

دومی شبنم شد و روی گل نشست.

سومی چی؟ بخار شد و هوا رفت، اون بالا بالاها رفت.

تا دوباره بارون بشه، بباره.

شادی برای سبزه‌ها بباره.

• مصطفی رحماندوست

بود و بود و بود...

سه تا گربه بود.

اولی قلِ قلِ بود، دست و پاهاش گلی بود.

دومی چاق و چله، جاش کجا بود؟ رو پله.

سومی که تپل بود، خواب آلو بود و شل بود

موش‌ها براش زنگوله‌ای خریدند.

دلینگ دلینگ به دنبالش دویدند.

• اسدالله شعبانی

اسمش چیه؟

اسمش چیه؟
قطاره!

چرخ زیادی داره
تلق تلوق راه می‌ره
ایستگاه به ایستگاه می‌ره
قطار نگو که باده
سرعت اون زیاده

• جعفر ابراهیمی



اسمش چیه؟

لک لکه!

میون مرغا تَکه
اون بالا بالا بالا
ایستاده روی یک پا
سفیده هر دو بالش
راستی که خوش به حالش

• بابک نیک‌طلب



سلام، چه صبحی

● ترجمه به شعر: مصطفی رحماندوست

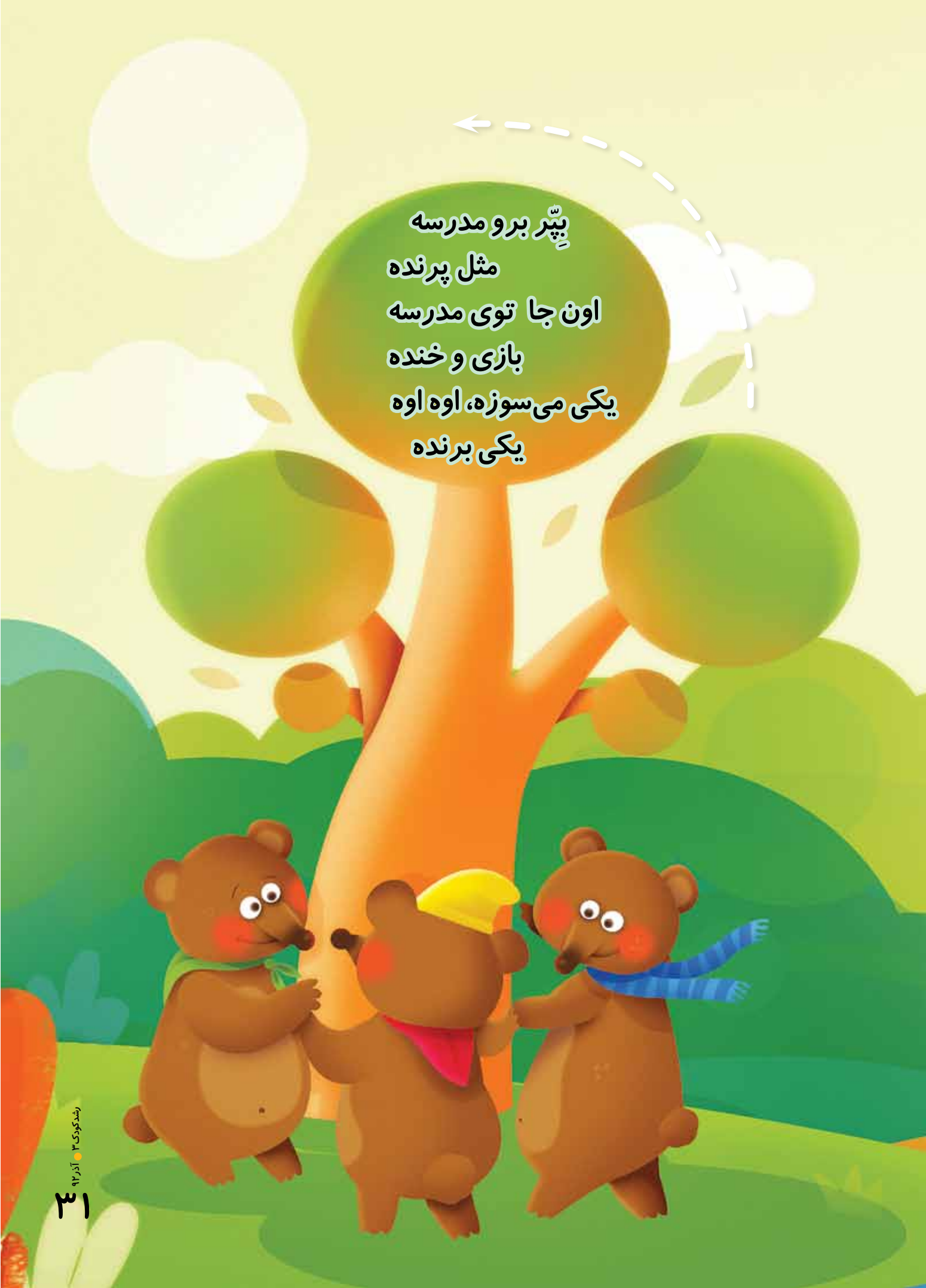
● تصویرگر: سیدمیثم موسوی

سلام سلام، چه صبحی
یه صبح زیبا
از خواب ناز پا می شم
سلام به بابا
مامان تو آشپز خونه ست
سلام به ماما

صبحونه رو می خوریم
پنیر و گردو
شکر خدا می کنیم
ممنونیم از او
قوی می شیم شاد می شیم
جانمی... یوهو

دستامونو می شوریم
با آب و صابون
مسواکو می چرخونیم
رو دندونامون
بعد می شینیم کنار
بزرگ ترامون





پیر برو مدرسه
مثل پرنده
اون جا توی مدرسه
بازی و خنده
یکی می سوزه، اوه اوه
یکی برنده

به جای گریه کردن...

مثل شب پره ها آرام باش

اگر خدا نکرده گوشه ای از بدنت مثلاً دستت با
آب جوش یا ظرف داغ بسوزد، چه کار می کنی؟
گریه می کنی و جیغ می زنی: «سوختم، سوختم!»
نه، حتماً نه! چون تو بچه ی عاقلی هستی. می دانی
که گریه، چاره ی کار نیست.
مگه شب پره های کوچولو که دور لامپ داغ
می گردند و گاهی گوشه ی پرشان می سوزد، گریه
می کنند؟

پس تو هم مثل شب پره ها آرام باش و
کارهایی را که می گویم انجام بده:



۱ جایی را که سوخته زیر آب سرد بگیر!
۲ یک تکه یخ را توی پارچ یا کیسه
بگذار و روی سوختگی قرار بده!

۳ از بزرگ ترها بخواه که روی سوختگی ات
پماد بمالند.
اگر پماد نبود، روغن زیتون بمال.



یادت باشد: اگر جای سوختگی تاول زد، آن را
پاره نکنی. صبر کن تا خودش خشک شود.